

مدار صفر درجه

جلد اول

احمد محمود



انتشارات معین

اول چند صدا با هم برخاست - شتابزده و بریده: «کوسه! زد - / زد و بُرد!» بعد، همه از جا کنده شدند. زیر پُل آشفته شد و سطح آب - زیر دهانه دَوم - آشفته شد. باران، دستپاچه از آب درآمد و فریاد کشید - «بابوو -» - صداها درهم شد. رزاق و جمعه از آب درآمدند. کسی گفت - «کی بود؟» برهان گفت - «بابو -» می لرزید - «بابان بود -» باران یکنفس راند - ماسه، شتابش را می گرفت. رسیده نرسیده پرید تو بلم پلیته^۱ - دورتر از پایه سیمانی، آب سرخ شد. باران پارو زد. جمعه و رزاق، پلیته را از رو ماسه ها، با سینه راندند به سطح آب. سرخی پای پایه رنگ باخت و ناپیدا شد. باران راند بطرف گرداب - بطرف سرخی ناپدید شده. چند مرد و زن، رو پل سفید، از لای نرده ها گردن کشیدند. صدای دور یکیشان آمد: «اونجا - او طرف - پائین - تر -» برهان، با پلیته از پشت پایه سیمانی درآمد - می لرزید. جمعه به دور اشاره کرد. باران رد دست جمعه را نگاه کرد. چند صدا - با هم - از ساحل برخاست. باران سربرگرداند. دید که دورتر، سطح آب، یک لحظه آشفته شد و بعد، خون جوشید. رزاق پارو زد. باران نیمه نفس پارو زد. پارو از

۱. پلیته - بلم کوچک یک - یا دو - نفره، از آهن سفید.

دست برهان رها شد و رفت. پلینه برهان سرگردان شد - آب کشیدش طرف جزیره. پیش از پوزه جزیره، آب تند بود. باران فریاد زد - «باااااا -» و راند طرف خون. رزاق و جمعه از روبرو آمدند - هر دو پارو می زدند. آب خون را بُرد. سطح آب آرام شد. باران درمانده به چارسو نگاه کرد. طرف راست، دید که باله های سیاه گُرده دو کوسه، آب را می شکافند و می آیند - دید که کوسه ها، باله به باله، تُند گشتند - رفتند روبه پائین. راند دنبالشان. فریاد زد: «جمعه - رزاق -» دورتر - طرف قبله - آب آشفت. صدای رزاق آمد: «دعواشان شد!» باران چشم برهم گذاشت. صدای جمعه را شنید: «تکه تکه ش کردن!» باران چشم گشود. آب آرام بود. پلینه جمعه نرم پیش آمد - پارو بی صدا بود. پیش رو، پلینه برهان از کنار جزیره می گذشت. برهان برخاسته بود و تقلا می کرد تا شاخه های بیدخم شده بسوی آب را بگیرد. پشت سر، رو ماسه های ساحل، کسانی دستها را سایبان چشم کرده بودند. رو پل، جمعیت بیشتر شد. جمعه گفت - «چیزی پیدا نیست.» باران برگشت و دید که جمعه پارو نمی زند و رزاق، سینه بر پوزه بلم گذاشته است و به آب نگاه می کند - آب صاف بود. پلینه با جریان آب آرام می رفت. یکهو صدای جمعه برخاست: «نگا -» از میانجای فاصله دو پلینه، باریکه خونی پیدا بود. باران جنبید - پارو زد و رفت طرفش. رگه خون از زیر آب می جوشید و پخش می شد. باران رفت دنبال باریکه خون. پلینه رزاق پشت سرش بود. باریکه خون کمرنگ شد - کمرنگتر شد و دیگر نبود. دست باران سست شد. پارو از حرکت ماند. برهان پلینه را کشیده بود زیر انبوه شاخ و برگ ساحل جزیره. باران پارو را از آب کشید بیرون و انداخت کف بلم و با هر دو دست صورت را پوشاند. جریان تند پیش از پوزه جزیره، پلینه باران را

کشید. خورشید، تند بود - ظهر بود. عرق رو تن لخت باران، رگه رگه
شیار زد. سطح آرام کارون می درخشید - مثل فلِس نقره گونِ ماهی
کارونی.



پنجشنبه بعد از ظهر، خاور حلوا پخت. عصر، کفش کتانی و
رخت بابو را گذاشت تو بقچه، قابلمه حلوا را داد دست باران، عبا را
سرکرد و گفت

- راه بیفت!

باران، دم در خانه گفت

- کجانه؟

خاور با پرورسری نرمه دماغ را خشک کرد. صدایش گرفته بود -
«سرِ خاکِ بابو - فاتحه!» باران گفت

- کدوم خاک، ننه؟ کجا؟

خاور هیچ نگفت. میرزا اشکبوس از روبرو آمد. نیمتنه دستش
بود. ایستاد تا خاور رسید. گفت

- خدا صبرت بده مش خاور!

باران نگاه چشمان پیر میرزا کرد. خاور گفت

- داغ نبینی مش ملا.

و رد شد - سر راه، ریحان خرید. باران هیچ نگفت. نرم نرمک
همراهش رفت تا کارون. خاور، رو ماسه های خیس ایستاد و از دور
نگاه پل کرد - پل، شلوغ بود، پُر بود آدم، پُر بود ماشین. گردن خاور
گشت. جابجا به کارون نگاه کرد تا رسید به جزیره. باران صدای خاور
را شنید: «کجا؟» باران گفت